مهارت های روانی

سطح ۲۹ و ۳۰



یک کتاب نسبتا داستانی در مورد روانشناسی تکامل

نویسنده:

زهرا همتی

برای سامحو

این واقعا شرم آوره که اینقدر راحت با هر کسی که اراده کنم حرف میزنم اما ترس از اینکه از چشمت بیوفتم باعث میشه حتی توی تنهایی خودم هم نتونم خطاب بهت، راحت حرف بزنم یا بنویسم.

تصور اینکه هنوز دوستم داشته باشی یا نداشته باشی، هر دو یه جوری باعث رنجم میشه. وقتی فکر میکنم که هنوز دوستم داری، از این رنج میکشم که هنوز ازت دورم و نمی‌دونم باید چقدر دیگه صبر کنم

تا بتونم ببینمت و باهات روزگار بگذرونم؛ بعدش ترس این میاد سراغم که روزگارت داره چطور میگذره و زندگیت امن و خوب هست یا نه؛ بعدش ترس این میاد سراغم که نکنه دیر بهت برسم؛ یعنی درست وقتی که از دستت دادم و دلت با موجود دیگه‌ایه.

وقتی فکر میکنم که دیگه دوستم نداری، از این رنج میکشم که بعد از این زندگی هم قرار نیست تنهاییم تموم شه و با کسی باشم که وفاداریش بهم ثابت شده باشه. از این می‌ترسم که صرفا با یه عده کفتار وفادار باید روزگار بگذرونم که نه راهشونو از زندگیم جدا میکنن و نه میمیرن تا از دست‌شون راحت بشم.

فقط یه چیزی هست که خوشحالم میکنه؛ اینکه هنوز می‌تونم به خاطر یه نفر زندگی کنم و دوستش داشته باشم. میدونی کدوم آهنگه که منو یاد تو میندازه؟





یکی دو روزی هست که به این موضوع فکر میکنم و به این نتیجه رسیدم که این آهنگه بدجوری منو یاد تو و تجربه‌ی خوبی که از آشنایی و وقت گذروندن با تو داشتم میندازه. اون روزایی که هنوز جزوی از برادری تاریک بودی؛ اون روزهای آخر. اون موقع از دوست داشتنت کمتر می‌ترسیدم. خیلی هم دوستت داشتم، هنوزم خیلی دوستت دارم، خیلی بیشتر از گذشته.

این معاشرت و رفاقتت با این کفتار صفتای ابعاد بالا هست که منو می‌ترسونه، حتی این نور طلایی که از خورشید مرکزی می‌خوری و هاله‌تو فرا گرفته هم منو می‌ترسونه.

.

.

.

امروز ویراستاری کتاب پوسته، گوشته و هسته رو تموم کردم. یکمی کتاب اعصاب خورد کنی بود چون باید با انرژی‌های خودم کار میکردم؛ مطالعه در مورد مهارتای روانی، ساده و سرگرم کننده‌تره؛ کار کردن با این مهارتاست که سخته.

حالا میخوام برم سراغ سطح ۲۹. که البته همین الانم یه حدسایی در موردش دارم. بذار خوابی که امروز و

بعد مراقبه برای شناخت سطح ۲۹ انجام دادمو تعریف کنم.

خواب میدیدم که تو جمع یه عده از این یاروهای علوم انسانی هستم. کاستاندا هم اونجا بود و صندلیش نزدیک خودم بود. چند تا از این یاروها بدجوری بحثشون شده بود. متاسفانه همه شون کصخل بودن و داشتن شر و ور به هم می‌بافتن. حتی عارم میومد قاطی بحث‌شون بشم و نظر بدم چون می‌دونستم ازون کصونه واویلاها هستن که شروع میکنن به تحقیر کردنم؛ بابت اینکه یه بیبه گرل سیریانی هستم.

بر حسب اتفاق، ظاهرا تنها فرد مونث اون جمع بودم. اغلب‌شون یه عده پیر پاتال بیریخت بودن. گفتم الان

یه حرفی بزنم، پیش خودشون میگن نگاه این فمنیستو که کون خرو پاره کرده تا خودشو پیش ما مردا جا بده و واسمون شاخ بازی در بیاره.

راستش عقاید فمنیستی، عن منم نیست و خوشم نمیاد که کسی راجبم همچین قضاوتی انجام بده. این مردا رو هم نمونه‌ی مذکر این زنایی میدونم که مردا رو خر بندری خودشون میدونن و خیلی‌هاشون عرضه‌ی رمانتیک بودن و سکس کردن ندارن؛ ولی مثل خر، برای ظاهر خودشون و قلمبه کردن کون و ممه‌شون خرج میکنن، و بعدشم سر شوهره رو رو کصشون میمالن و ازش طلبکارن که چرا بیشتر، بقیه رو نمی‌چاپه تا پول در بیاره و بریزه تو چاک ممه‌شون.

فمنیست چه گوهیه دیگه؛ شما فمنیستا تا یکی بهتون انتقاد میکنه پارگی کون اجدادتون برای گرفتن حق رای رو آناتومی نگاری میکنید. کیرم تو حق رای؛ همین چیزایی هم که الان دنبالشید صرفا باعث میشه قد مردا نوکری سیستمای کاپیتالیستی رو کنید و خر سرمایه‌داری بشید. ادعاتون اینه که مردا حقتونو خوردن یا خودتونید که مظلومید و نادیده گرفته شدید؛ آخه اصلا توی جوامع ما سعادتی وجود داره که مردا بخوان سگ خورش کنن و به شما پتیاره‌ها نرسه؟ از سر و کول جوامع ما داره یه مشت مادرجنده بالا میاره، لا به لاشون هم زنه، هم مرده، هم گی و دو جنسه و ترنسه، هم حتی بچه‌هان.

وقتی یه جامعه به فساد کشیده میشه، ممکنه اونقدر زمان بگذره که آدما حتی یادشون بره که حقشون چی بوده و سعادت واقعی چه شکلیه. واقعا فکر میکنید که مردا سعادتمندن و حق بقیه رو خوردن؟ خودتون حاضرید حتی به این فکر کنید که یه مرد باشید؟ که تا جنگ میشه، شما رو پیشمرگ کنن و بندازن وسط یا نیروی کارتون با دستمزدای پایین، شکم یه مشت آدم خودخواه و بی غیرتو سیر کنه؟

یه مردی که ازش انتظار میره حتما یه چیز خوبی توی شلوارش داشته باشه و بلد باشه یه بند و مثل دریل باهاش کار کنه؟ اگه نتونه زنه رو حامله کنه یا نتونه دعوا کنه و خشونت نشون بده تحقیر بشه و از زن و مرد، تو سری بخوره؟

یه جوری دم از مظلومیت زنا میزنید انگار که مردای این عالم، عین کوه پشت سر همدیگه هستن و نمیذارن خم به ابروی همجنساشون بیاد؛ حتما کورید که نمی‌بینید چقدر مرد بدبخت و تنها و زجر کشیده تو این دنیاست و دارن قربانی قلدری و زورگویی میشن. قربانی همین شوهرای پتیاره‌ی خودتون که با سلیطه‌بازی شیرشون میکنید که برن تو جامعه و به هر قیمتی، یه پولی در بیارن و بکنن تو سوراخ کصتون.

فمنیست دیگه چه کسشعریه؟ ریدم تو انسانیت.

برگردیم به ادامه‌ی خوابم.

یه نگاه به آقای کاستاندا انداختم. اون توی دوره‌ی میانسالیش بود. حس میکنم توی یکی از دوره‌های تناسخ کوتاهمون بودیم. دیدن چهره‌ی پا به سن گذاشته‌ی کاستاندا، برام عجیب بود. اونم خوشش از بحث توی اتاق نمی‌اومد؛ خیلی بیشتر از منم دلش از این یاروها پر بود.

می‌تونستم حس کنم که هنوز نابهنجاری‌های زیادی رو داره تجربه میکنه؛ ولی نسبت به قبل، حالش بهتره. هر از گاهی طی بازه‌های زمانی مختلف، صحبت می‌کردیم و به شکل ناخودآگاه، داشت روش تاثیر میذاشت.

اون فکر میکرد که آدم ساده لوح و احمقی هستم که بهش توجه میکنم و براش وقت میذارم و دوستش دارم. ولی خب کمی بیشتر از اونچه که فکر میکرد،

شخصیتشو ارزشمند می‌دونستم. یعنی این کارا رو از روی حماقت انجام نمی‌دادم و بیشتر از خودش حواسم بود که این صحبتا داره چه تاثیری روش میذاره.

نگاهی به وضع بحثای اتاق انداختم و فکر کردم که شاید بشه با زبان بی‌زبانی هم اظهار نظر کرد؛ قطعا الان حرفی ندارم که به این یاروها تحویل بدم و با این انرژی کصشعری که دارن ممکنه بهم آسیب هم بزنن.

کاری که به ذهنم اومد این بود که پاشم و اتاقو ترک کنم و یه جوری هم برم که یعنی: کیرم تو حرفاتون، حتی عارم میاد تو جمعتون بمونم و این نشد کار فکری.

و بر خلاف انتظارم، اتفاقا تاثیر هم داشت. یاروها به روی خودشون نیاوردن ولی یه چیزی توی

ناخودآگاهشون تکون خورد و بحثاشون یکمی تغییر کرد.

.

.

.

طی روزا و هفته‌های اخیر، دو بار دیگه هم برای شناخت سطح ۲۹ اقدام کردم. خوابی که آخر کتاب شناخت مهارت‌های روانی سطح ۲۷ و ۲۸ نوشتم، در واقع، نتیجه‌ی مراقبه‌ام برای شناخت سطح ۲۹ بود. اون موقع هنوز قصد نداشتم نوشتن در مورد سطح ۲۹ رو شروع کنم و اون خواب رو صرفا به عنوان جمع‌بندی، به پایان کتاب اضافه کردم.

این خوابه که توی جمع‌بندی نوشتمش در مورد آتلانتیسیا و دیدن سفینه‌هاشون بود. اونا به نحوی با ارسال انرژی منفی، داشتن به من طعنه میزدن. هرچند که چهره‌ی خودشونو نشون ندادن. این یه جور تلاش برای تحقیر کردنه؛ ولی حقیقت اینه که حواس‌شون به همه چیز هست. بسیاری از قوانین رو درک میکنن و خوششون هم نمیاد که کسی توی قلمروشون وایسه و براشون زبون درازی کنه.

من اون انرژی منفی رو در حالت بیداری هم حس کردم و چیز ضعیفی نبود.

خواب دیگه‌ای که بعد مراقبه‌ی سطح ۲۹ دیدم رو اواخر همین کتاب اخیر، یعنی پوسته، گوشته و هسته، و به عنوان نوعی جمع بندی نوشتمش.

الگوی مشترک توی این سه خواب، تقریبا برام واضحه. یه الگو و درس جدید که توی سطح قبلی، به یاد نمیارم که دیده باشمش.

وقتی شما شروع میکنید به انتشار افکارتون، افرادی که مستقیما خطاب قرار میدید، تنها شنونده‌ها و افراد تاثیرپذیر نیستن.

یه موجوداتی هستن که ممکنه حتی ناخواسته، حرفاتون رو بشنون و ازتون تاثیر بگیرن. ممکنه وانمود کنن که حرفاتونو نمی‌شنون چون میدونن که خواسته‌ها و منافع‌شون با شما در تضاده. یارو در

دنیای واقعی دشمن‌تونه ولی حالا قدرت کلام و بیان و رفتار شما جوریه که داره روش تاثیرات متفاوتی میذاره، میخواید حاشا نکنه؟

این نوع از تاثیرگذاری و دیدنش، قدرشناسی شما رو میطلبه و واقعا دست آورد خوبیه. حالا مهارتایی که توی سطح ۲۹ هست، احتمالا بهتون کمک میکنه تا اینطور تاثیرات رو به شکل آگاهانه، افزایش بدید و روی ناخودآگاه طیف بیشتری از افرادی که دشمنتون هستن یا باهاتون تضاد منافع دارن و سعی دارن که شما رو نادیده بگیرن، تاثیر بذارید.

شما می‌تونید انتخاب کنید که در مقابل چنین افرادی مسئولیت‌پذیر باشید و باهاشون به نوعی همدلی برسید.

شب بدی داشتم ولی بعد نوشتن این حرفا احساس خوبی دارم. امروزم مثل اغلب روزای اخیرم گذشت. فیلم دیدم، کتاب خوندم، به کار و کاسبیم رسیدم و حالا می‌تونم بگم که دارم شب زیبایی رو سپری میکنم.

.

.

.

ساعت ۱۰ صبحه و دو ساعتی هست که از خواب بیدار شدم. از فشار شاش هم بیدار شدم، وگرنه اشتیاقی

ندارم تو یه روز بارونی، اینقدر سحرخیز باشم. ترجیح میدادم الان با شوهرم در حال صبحونه خوردن باشیم تا اینکه بشینم خواب دیشبمو بنویسم.

احتمالا امروز یه آستین کوتاه خاکستری و شلوار سیاه پوشیده بود و در حالی که من داشتم سانس سوم صبحونه رو می‌خوردم، خبرای جدیدو میخوند. بعد احتمالا از خوندن بعضی خبرا تعجب میکرد و میگفت: «شنیدی فلان جا فلانطور شده؟»

منم میگفتم: «اوه چه عجیب» ولی در واقع ۹۹ درصد توجهم به مدل موهاش و فرم شونه‌هاش هست، و از چشم چرونی خودم لذت میبردم.

همه‌ی مدل موهاشو دوست دارم. چه وقتی خیلی کوتاهن چه وقتی تا سرحدشون میرسن. سامحو

نمیذاره موهاش زیاد بلند شه و مدل مردونه‌ی کوتاه میزنه.

بعد احتمالا سامحو میگه امروز کار داره و ممکنه دیر بیاد. «اگه نیومدم خودت تنها ناهار بخور.»

میگم باشه، بعد میپرسم: «واسه ناهار چی درست کنم؟»

اون یه نگاهی میندازه که در عمقش نوعی تاسف وجود داره مبنی بر اینکه خونه رو یه جارو بزنی هم هنر کردی، همین مونده ناهار سنگین درست کنی و تا دو روز ناله بزنی که وای کمرم. «هر چی دوست داری درست کن.»

بعد من تو رو درواییسی اصرار میکنم که غذایی که هوس کردیو بگو.

اون لباساشو میپوشه که بره و امیدوارم که قبل رفتن بوسم کنه.

هنوز نیم ساعتم از رفتنش نگذشته که حوصله‌ام سر میره و با خودم میگم: «خب، امروز برم کجا دزدی کنم؟»

هعی، ولی من اینجام، در اتاقم، ویرجین و تنها؛ به عنوان یه بشر زمینی نه چندان زیبا.

امروز یه روز خوبه، دلم تنگ غروبه، هوا ولی چه سرده، بغل شوهرم چه گرمه

چند تا قناری زرد، دورم سرم میگرده

ماده‌ی خاصی مصرف نکردم ولی این یه حقیقته که ازینکه پیش سامحو نیستم خیلی ناراحتم. بعدا میام خواب دیشبمو می‌نویسم.

.

.

.

بعد از نوشتن بخش قبلی، یکمی خوابیدم. خوابام خیلی زود، واکنش نشون دادن. برداشتم از خواب جدیدم این بود که رفتن این راه از فکرای منفی، می‌تونه راغبت کنه به کارایی که هم به خودت و هم به بقیه آسیب میزنه.

این صدقه سری زندگی توی فرهنگای شما لکاته‌هاست. هااای ددی سیریانی گوگول مگول من؛ راستشو بگو تا همین امروز، چند بار به ننه‌ی سیاه بختم خیانت کردی

و به کص این و اون تقه زدی؟ چند بار دیدی خیانت داره جلوی چشمت اتفاق میوفته ولی چون کون خودت کثیف بود، مثل بیغیرتا سکوت کردی؟ حالم از خودتون و اون جوامع تخمیتون به هم میخوره. خاک عالم به فرق سرم که سامحو رو راغب کردم بیاد پیش شما شرزه‌ها. خاک عالم به فرق سر من که باهاتون زندگی کردم. اینم از بی غیرتی و بی شرفی خودمه.

این حال من، عاقبت زندگی پیش یه مشت بیمار جنسی عوضیه که خودشونو بهترین تمدنای عالم میدونن. هی تو استاد نقره‌ای، هنوزم همون زن متقلب کیری رو معاون خودت گذاشتی؟ هنوزم خودتو واسه یه مشت آدم خیانت کار به آب و آتیش میزنی؟ حالا میدونی چرا وجودت برام مایه‌ی دلگرمی نیست؟

چون سایه‌ات بالا سر من نیست؛ ضامن بقای یه عده هستی که آرزوی مرگ امثال منو دارن. به گور پدر تو و هر کی که مراقب همچین فرهنگای کص و شعریه تف میکنم.

آره سامحو خوشت میاد؟ از زندگی پیش این شارلاتانای کثیف خوشت میاد؟ نمی‌تونم دیگه بهت اعتماد کنم و به عاقبت این رابطه امید ببندم؛ نه به خاطر اینکه لزوما چیز بدی از خودت دیدم، به خاطر اینکه داری قاطی فرهنگ همین حروم زاده‌هایی میشی که افتخارشون اینه که همه‌رو مثل خودشون جنده میکنن.

حالم ازتون به هم میخوره میفهمید؟ آرزوم اینه که مثل سگ بمیرید. آرزوم اینه که کل سیاره‌هاتون با خاک یکی بشه.

.

.

.

این خوابی که امروز دیدم و اعصابمو به هم ریخت، در واقع از این قرار بود که یه دختره اومده بود سراغم. حدس میزنم که از نژاد رپتالا بود چون انرژی خیلی خونسردی داشت. گونه‌های خونگرم، معمولا بیقرارترن و همزمان ممکنه به چیزای متنوع‌تری فکر کنن، هاله‌هاشون در نظرم خیلی شلوغ پلوغه و حرکاتشون آشفته‌تره.

دختره سعی کرد از در رفاقت وارد بشه و راجب چیزای مختلفی حرف زدیم. ازش اسمشو پرسیدم؛ گفت اسمم مالائیکاست. اسمش شبیه یکی از دوس‌پسرای سابقمه که توی کتابام هم چند باری راجبش نوشتم.

این خواب، انرژی خیلی پایینی داشت و اینو از تاریکی درونش و حال خودم می‌فهمیدم. هوشیاریم خیلی ضعیف بود و اولش متوجه نشدم که خارج از کالبد فیزیکیم هستم.

از دختره پرسیدم که: «اسم مالائیکا یه اسم بدون جنسیته؟»

تایید کرد؛ ولی صحبتو کشوند سمت موضوعات دیگه و وانمود کرد که میخواد برام یه جور غیبگوئی انجام بده. اون راجب مالائیکا صحبت کرد، همون

دوست‌پسر سابقم. بهم گفت که اون به صحبت کردن با تو فکر میکنه و تو فکرت هست و این شر و ورا.

طبیعتا حرفشو باور نکردم. دروغ، پشت دروغ، پشت دروغ؛ تشخیصش دیگه سخت نیست، مخصوصا وقتی با یه عده دروغگوی ناشی طرفی.

چیزی که اعصابمو خورد میکنه اینه که اینا اینقد فرصت طلب و وقیحن که تا می‌بینن حالم یکم خوش نیست، فوری میان و دام پهن میکنن.

و مثلا گیرم که واقعا تنها هم شده باشم، و مثلا سامحو هم دوستم نداشته باشه؛ واقعا فکر کردید حاضرم جفت فردی مثل مالائیکا بشم که دستش برام رو شده و اینقدر حتی نسبت به خودش و وضعیتش، بی‌غیرت و بی تفاوته؟

طرف حتی میدونه که مادرش دم تولد، با چاکرای نارنجیش ور رفته و یه سری عملکردای طبیعیشو مختل کرده؛ ولی عین خیالشم نیست و هنوز به ارزشای همون ننه‌ی جنده‌اش کون وارو میده.

ننه‌اش شوهر داره یا شایدم داشته، ولی جنده‌ی رپتالا هم بوده و بچه رو به نحوی پیشکش کرده. تو رو پیشکش کردن مالائیکا، حالیته؟ چطور با اینکه اینقدر به زنا بدبینی و منتقد پول پرستی‌شون هستی بازم داری به یه جنده‌هایی مثل ننه‌ی آسمونی و زمینیت کون وارو میدی؟ احمقی یا خودتو زدی به احمق بودن؟

ها میدونم تو این مواقع چی میگی. میگی که همه بالاخره یه روز تسلیم میشن و خودخواهانه رفتار

میکنن، دنیا اینطور جائیه و باید باهاش کنار اومد. تعجب نکردم که یه دوره با کاستاندا دست رفاقت دادی؛ افکار مشترک زیادی دارید. ولی بهت میگم که همه مثل تو نیستن.

اینقدر احمقی که نمی‌بینی بین دخترایی که می‌شناسنت به چی معروفی؟ به تو میگن زن، مردی که زن شده؛ مردی که زنش کردن تا ازش سواری بگیرن. فکر میکنی چرا با اینکه اینقدر پولاتو دوست داری و برای به دست آوردنش زحمت میکشی، آخرش نمیتونی جلوی اراده‌ی یه مشت زن جنده که میخوان ازت بگیرنش کاری انجام بدی؟

چرا حاصل دوییدنت توی گرما و سرما و سر و کله زدن با یه مشت آدم خودخواه و کیری، باید بشه

لوستر بالاسر یه جنده‌ی آرکتورینی بداخلاق که باهات جوری برخورد میکنه که انگار برده‌شی؟

حالا دلت خوشه که سر منو شیره مالیدی و تونستی با احساساتم بازی کنی؟ واقعا انرژی جنسیت خیلی خوشمزه و لذت بخش بود و تا آخرین روزی که باهات بودم کیف لذیذی هم ازش بردم؛ ولی تو فقط یه سر اون رابطه بودی. یعنی اینکه من توی استفاده از انرژی جنسیم یکمی اراده‌ی بیشتری دارم. تا حالا بهت گفته بودم که اگه اراده کنم حتی میتونم با یه عروسک معمولی که تو بساط بچه‌ها پیدا میشه یا یه تیکه سنگ معدنی هم رابطه‌ی جنسی داشته باشم؟ مطمئنم حتی تو مخیله‌تم نمیگنجه که همچین چیزی چطور ممکنه.

حتی این روزا که افسرده و پارانوئیک تر از هر وقت دیگه‌ای شدم، باز هم وجود هیشکی برام امن تر و لذت بخش تر از سامحو نیست. سامحو فقط هنرش این نیست که توی سکس، دل به کار میده و انرژی جنسیش خوشمزه‌است؛ سامحو یه موجود امن و وفادار بوده. حتی نمیتونی فکرشم کنی که چقدر حس تعلق بهش دارم و حاضرم جلوی چشم عالم و آدم زانو بزنم و پاهاشو ببوسم.

خودتو با من مقایسه نکن بچه سوسول؛ فکر کردی کم تو زندگیم تو موقعیتایی مثل تو قرار گرفتم که می‌خواستن یه آدم کسشعر یا چیزی که نمیخوامو بهم

تحمیل کنن؟ شاید بهترین عملکردو نداشتم ولی خیلی بیشتر از تو غیرت به خرج دادم.

.

.

.

اینقدر بدم از قضایای فمنیستی میاد که همیشه عارم میومد حتی اسمشو بیارم چه برسه که بخوام بهشون انتقاد کنم؛ به علاوه، ادبیات و استدلال قانع‌کننده‌ای هم نداشتم که بتونم به بقیه بگم چرا این ایدئولوژی، قبای تنم نمیشه. ولی جالبه که این مهارتای روانی جدید و کار کردن باهاشون، اینقدر داره تو موقعیتایی قرارم میده تا اونچه که توی زمین به عنوان ایدئولوژی‌های مدرن شناخته شده رو به زبون خودم زیر سوال ببرم.

ترجیح من اینه که توی دنیایی زندگی کنم که بشه با مدارا و سازشی که از عشق و همدلی نشات میگیره مشکلاتو حل کرد. گیریم خیلیا دارن فمنیسمو بولی میکنن و میخوان بدنامش کنن؛ ولی انتظار میره که توی هر تمدنی چند تا چهره‌ی شاخص و خوش‌نامو پرورش داده باشید. یه همچین قضیه‌ای وجود نداره و سواستفاده‌گر بودن و کاسب‌کاری بسیاری از شما فمنیستا حداقل توی تمدنی که من درونش زندگی میکنم ثابت شده؛ هر چی که از تمدنای دیگه دیدم هم چنگی به دل نزده.

نمیدونم این ایدئولوژی‌های آت و آشغال، توی تمدنای شما سیارات دیگه هم هست یا نه؛ ولی به لطف آتلانتیسیا، اینجا یه کلکسیون کامل از چنین چرندیاتی

در حال ابداع شدنه. من به اینا میگم ویروسای روانی سطح بالا و واقعی.

چیزی که می‌دونم اینه که توی تمدنای شما هم چیزایی که با کلمه‌ی مردسالاری و زن سالاری تعریف میشه وجود داره و برخیتون با این موضوعات، مشکل دارید و از جنس مخالف خودتون نفرت دارید. چه زنتون چه مردتون، فرقی نداره.

چیزی که در مورد این مبارزات ایدئولوژیکی بدبینم میکنه اینه که آخرش قراره یه گروه یا جنسیت یا یه نژاد خاص، محکوم بشه و وانمود بشه که اینا حق بقیه رو خوردن. این نتیجه‌گیری‌ها در نظرم فقط کینه و نفرت بیشتری به بار میاره. در نظرم هرج و مرج و فساد، وقتی که توی یک جامعه شایع میشه، روی

زندگی همه، تاثیر خودشو میذاره و ملاحظه‌ی فرد خاصیو نمیکنه. بحث اینه که بعضیا بلدن فیلم بازی کنن و صورت خودشونو با سیلی سرخ نگه دارن یا موجودات بیخیالی هستن و تا روزی که یه اتفاق جدی برای خودشون نیوفته، ذره‌ای احساس خطر نمیکنن. خوده نابهنجاری می‌تونه یه فردو دچار سرخوشی بیمارگونه و بیخیالی شدید کنه و باعث شه مثل یه آدم بی عار و درد به نظر برسه.

اگه دوست دارید میتونید آدمایی که صبح تا شب کنار استخر هستن و دختر بازی میکنن یا لباسای خوشگل میپوشن و غذای خوبی می‌خورن رو خوشبخت خطاب کنید. در نظرم تجربه‌ای که ما برای یه زندگی خوب نیاز داریم، به دست یک جمعیت وسیع ساخته میشه و تو نمی‌تونی از جماعتی که همیشه بهشون

ظلم کردی یا ظلم شده، انتظار داشته باشی بهترین خودشونو نشون بدن و برای حفظ امنیتت، تعهد خاصی داشته باشن. ناامنی روانی، اولین چیزیه که شبیه یه شبح، به سراغ طیف به ظاهر خوشبخت میره.

ترجیحم اینه که بپذیرم برخی قدرت بیشتری دارن یا جنس چالشایی که تجربه میکنن متفاوته. ترجیح میدم بپذیرم که مردا با زن‌ها فرق دارن. هر کدوم یه سری مزیتا دارن ولی مشکلات خاصی هم با توجه به طبیعت خودشون دارن. فارغ از مرد و زن بودن، برخی با ضعف و کمبودهای خاصی متولد میشن یا مجبورن زندگی کنن. من فکر نمیکنم که مردا حق منو خوردن. در نظرم اونا قدرتای خاصی دارن که توی زن‌ها و

جنسیت‌های دیگه کمتر پیدا میشه. ویژگی‌های جنسیتی، هر کدوم فرصت‌ها و محدودیت‌هایی رو درست میکنن ولی چیز زشت و شرم‌آوری درونش نیست.

تغییر خوب تغییریه که به فکر بهبود زندگی همه باشه نه فقط روی زندگی یه گروه خاص متمرکز بشه.

.

.

.

این آخرین گزارش در مورد سطح ۲۹ و مهارتاشه. اسم مهارت خاص این سطحو میذارم دیدن بازتاب انعکاس. دیدن تاثیری که توی بخش نابهنجار

ناخودآگاه و ذهن یه عده میذاری ولی سعی دارن این تاثیرو کتمان کنن.

خواب میدیدم که با چند تا از دوستام قصد داریم که یه سری شی ارزشمند رو از یه شهر، بدزدیم. این کار آسونی نبود چون این اشیا متعلق به افراد قدرتمند و ثروتمندی بودن و می‌تونستن بهترین پتانسیلای شهر رو برای نگهداری از چنین دارایی هایی به کار بگیرن.

انرژی غالب اون شهر، انرژی سالمی نبود و می‌تونستن از چنین اشیایی برای چرخوندن ثروتی استفاده کنن که به هرج و مرج دامن میزد.

نقشه‌ی ما این بود که در قالب افرادی که میخوان اشیای با ارزشی رو بفروشن و مزایده راه بندازن به اون شهر بریم. این کار، نیاز به ظاهرسازیای زیادی داشت و ما هم با کمال میل، انجامش دادیم. اشیایی

که میخواستیم بفروشیم هم معرفی کردیم. اونا واقعا با ارزش بودن ولی حتی اگه ازمون می‌دزدیدن‌شون یا یا موفق میشدیم توی مزایده بفروشیم‌شون، باز هم به نفع ما میشد؛ چون درون همه‌شون دستگاه‌های جاسوسی خاصی رو نصب کرده بودیم.

اون شهر از ما استقبال خوبی کرد و همینکه نیروهای امنیتی‌شون رو برای مراقبت از این مزایده و اشیاش جمع کردیم و براش حاشیه ساختیم، سراغ اشیای اصلی مد نظرمون رفتیم و با دردسر کمتری دزدیدیم‌شون.

دروغای ما به خوبی همدیگه رو پوشش دادن و برای طرف مقابل، نوعی خطای دید رو ایجاد کردن. خراب کردن چنین نقشه‌ای، نیازمند این بود که طرف مقابل،

باهوش‌تر باشه و مهارتای سطح بالاتری رو به کار بگیره.

این خواب، در نظرم یه وجه مفید و مثبت از مهارتای سطح ۲۹ رو نشون میده. این مهارتا فقط برای دیدن دروغ و افشاگری نیستن و می‌تونن سبب ایجاد سودهای ملموس و جذاب‌تری هم بشن.

.

پرخاشگری و حرفای سمی‌ای که تا اینجا و توی این کتاب نوشتم رو توجیه نمیکنم ولی بابتش از کسی هم عذرخواهی نمیکنم و هیچ کدومو هم پاک نمیکنم. وظیفه‌ی خودمو این نمیدونم که ظاهر اکلیلی و زیبایی رو از خودم نشون بدم، ترجیح میدم که واقعیت زندگی و تجربه‌ای که ازش دارمو نشون بدم.

مثل هر آدم دیگه‌ای، از موضوعاتی عذاب میکشم و از چیزای زیادی بدم میاد؛ همینکه مجبورم این مشکلاتو تحمل کنم برام کافیه و دلیلی نمی‌بینم که ناراحتی‌های روانیمو حتی روی کاغذ هم نیارم.

.

.

.

دیشب، قبل از خواب، برای شناخت سطح ۳۰ مراقبه کردم؛ اما چاکرای تاج و چشم سومم خیلی داشت دستکاری میشد و مطمئن نیستم خوابایی که دیدم به درد بخوره.

این دستکاری‌های انرژیکی، کار یکی دو تا آدم معمولی نیست و کم پیش اومده که چیزی مثلشو ببینم. آدما ممکنه توی یه بازه‌ی خیلی کوتاه، یه حمله‌ی شدید

انجام بدن؛ ولی تداوم حمله، از آدمای معمولی ساخته نیست.

این انرژی، شبیه کار یه دستگاهه. حدس خودم اینه که این آتلانتیسیا دارن یه کارایی میکنن. ولی ترس هم دارن؛ این جنس ترسو هم قبلا دیدم.

یه مدت داشتم راجب اکیستا مطالعه میکردم. اینا یه فرقه‌ی عرفانی هستن که اتفاقا لیدراشون آتلانتیسی به حساب میان. قدرت قابل توجهی هم توی زمین دارن.

محتاط بودن، و حدس میزدن که حمله به یکی که لزوما از روی هوس و طمع حمله نمیکنه و پیرو یه سری قانون و قاعده‌است ممکنه براشون مشکلاتی رو درست کنه.

بخوام یه مثال بزنم، قضیه‌ی منحل شدن سازمان کاستاندا هست. من داشتم نقد مینوشتم و راجبشون مطالعه میکردم؛ کار من تجاوز و قانون شکنی نبود. اونا خودشون حمله رو شروع کردن و اگه موجودات برتر و بچه‌های فدراسیون نمی‌اومدن کمک، من صد سال سیاه نمی‌تونستم این سازمانو منحل کنم.

مردم زمین، ممکنه به طور مستقیم متوجه نشن ولی تعامل ما با سطوح دیگه، یه تعامل دو طرفه‌است. اگه یه سیستم یا ایدئولوژی، توی سطوح دیگه ضعیف بشه، روی تداومش توی فرهنگ زمین هم تاثیر میذاره.

به علاوه، مبارزه‌ای که اینجا علیه سیستمای فکری ویروسی انجام میدیم، روی اتفاقات سطوح دیگه تاثیر میذاره.

درسته که توی زندگی زمینیم دزدی و جاسوسی نمیکنم ولی مطالعه‌ای که دارم و چیزایی که می‌نویسم رو تجلی فیزیکی دزدی و جاسوسی میدونم. حدس میزنم فعالیت من توی زندگی زمینیم با فعالیتم به عنوان یه موجود غیر فیزیکی، یه تعامل دو طرفه رو درست میکنه؛ تلاشام روی قدرت روحم تاثیر میذاره و تلاشای روحم روی هوشیاریم در سطح فیزیکی.

وقتی اینجا شروع میکنم به مطالعه و آشنا شدن با یک سیستم فکری، خواب می‌بینم که دارم از یه سازمان یا شخص، دزدی میکنم؛ حرفاشونو شنود میکنم و یا چیزی رو ازشون میدزدم. وقتی که شروع میکنم به نقد نوشتن و افکارمو منتشر میکنم، خواب می‌بینم که یه سازمان منحل میشه یا دست یکی،

رومیشه، یا یه عده از دست یارو آزاد میشن؛ که برام نماد آزاد شدن فکر، از دست افکار دروغینه.

دیشب میخواستم مراقبه کنم و به سامحو فکر کنم و توی ذهنم باهاش حرف بزنم؛ ولی اینقدر ذهنم با تصاویری که شبیه تاثیر پذیری از مواد مخدر بود داشت اشغال میشد که مدام تصاویری که میخواستم تجسم کنم مختل میشد. در حالت عادی، دیگه اینقدرم وضعم خراب نیست و می‌تونم به راحتی، خاطراتمو تجسم کنم؛ ولی دیشب اصلا قادر نبودم، و تا تصویر سامحو میومد توی ذهنم، انگار چیزی بهش حمله میکرد و اون تصویرو محو میکرد.

توی خواب، دیدم که توی یه جور سفر دریایی هستم. با یه جور زیر دریایی. اون زیر دریایی، خیلی بزرگ بود.

مثلا عضو یه موسسه‌ی آموزشی شده بودم و اینم یه دوره‌ی تحقیقاتی بود.

مسئول زیر دریایی، یه مرد جوون بود و این یارو سعی داشت باهام لاس بزنه. برام اهمیتی نداشت احساساتش واقعیه یا نه؛ چون خودمو متعلق به فرد دیگه‌ای می‌دونستم.

انرژی اونجا خیلی بد به نظر میرسید و داشت روی وضعیت روانیم تاثیر منفی میذاشت. سعی میکردم به طور مرتب، انرژیمو پاکسازی کنم.

تصاویر خوابم ورق خورد. شب شد و من خوابیدم؛ ولی یه تیکه از روحم که بیشتر به رنگ هاله‌ی صورتی رنگم بود، برون فکنی کرد و از تنم بیرون رفت. اون مستقیما به سمت عرشه رفت. زیر دریایی به سطح دریا رفته بود و مسئولش داشت با یه زن، صحبت میکرد. اونا منو نمیدیدن.

داشتن بحث میکردن. مرده داشت زنه رو تحقیر میکرد و بهش میگفت نه دوستش داره و نه دیگه بهش نیازی داره.

میشد حدس زد که به زنه خیانت شده و اون مرده، فرد قدر نشناسیه.

مرده ظاهرا از من خوشش میومد، چون از مدل محبت ورزیدنم یه چیزی شنیده بود و بهش طمع داشت. ولی وقتی سعی کرد بهم نزدیک شه، مشخصا یاد سامحو بودم و دوست نداشتم بذارم که این مرده اون محبتی رو ازم بگیره که به شخصی غیر از سامحو عرضه‌اش نمیکنم.

قطعا مرده از اینکه ردش کردم ناراحت شد. بعد از اون روز، بچه‌ها شروع کردن به قلدری کردن برای من. نمی‌دونستم چرا بچه‌ها دارن اذیتم میکنن، آخه رفتار ظاهری مرده تغییری نکرد. منو برای یه نمایشگاه کامپیوتر دعوت کرد حتی، و کارت دعوتشو بهم داد.

زیر دریایی ما به خشکی برگشت. اون شهری که درونش بودیم منو یاد شهرای آتلانتیسی انداخت.

پیشرفته ولی با انرژی سنگین. شبیه برخی کلانشهرهای سطح زمین. اتمسفر اون شهر هم دریاییه و حتی توی دل شهر هم حس میکنی که نزدیک ساحله.

خواستم خودمو به نمایشگاه کامپیوتر برسونم ولی پیداش نمیکردم.

به یه مغازه‌ی کامپیوتری رسیدم. بیشتر برای ارائه‌ی خدمات کامپیوتری تجهیز شده بود. چیزی که برام عجیب جلوه میکرد اینه که چرا کامپیوتراشون اینقدر قدیمیه؟ اینقدر قدیمی که فکر میکردم تا الان همه‌شون از رده خارج و اوراق شدن. بعضی‌هاشون احتمالا حتی قبل اینکه من به دنیا بیام درست شده

بودن، ولی اونا به دلایلی که درکش نمیکردم داشتن از این کامپیوترای قدیمی استفاده میکردن.

این برام تصویری از سیستمای فکری خیلی قدیمیه. میخواد خوب باشه یا بد؛ تصویری از سیستمائیه که خیلی وقته به روز رسانی نشدن.

از مسئول اون مغازه که مرد نسبتا پیر و تپلی بود در مورد آدرس نمایشگاه پرسیدم و اون گفت که همچین چیزی، فکر نمیکنم که وجود داشته باشه.

باهاش در مورد سیستمای توی مغازه‌اش هم حرف زدم و اتفاقا خواستم محض کنجکاوی، یکی از کیساشو بخرم؛ ولی انگار متوجه شد که غریبه هستم و فکر میکنم به خاطر همین هم چیزی بهم نفروخت.

وقتی دیدم خبری از نمایشگاه نیست، پله‌های ساختمون رو پایین اومدم و به طبقه‌ی اول پاساژ رسیدم. اونجا مغازه و محل پاتوق یه سری از دوستای جدیدی بود که توی مدت حضورم در اونجا پیدا کردم. برخیشون با من به سفر دریایی هم اومدن. انرژیشون معمولی به نظر میرسید و اغلب، روحای خیلی جوونی به حساب میومدن. بعضی‌هاشون با من برخورد خوبی داشتن، واقعا برخورد محبت آمیزی بود.

با این وجود، ناامیدی و سرخوردگی زیادی داشتن. میدونن که عشق و وابستگی، توی فرهنگشون پذیرفته شده نیست و بهتره رو این چیزا سرمایه‌گذاری نکنن. روابطشون اغلب فرمالیته است و در ظاهر، خوب و در

باطن، کاملا ازش ناراضی هستن. این موضوع، برام عجیب جلوه میکرد؛ چون به نظرم لازم نبود چنین عرفی رو بپذیرن و می‌تونن هرچقدر که دلشون بخواد، روی عشق توی روابطشون سرمایه گذاری کنن.

دنیای اونا، دنیای مچاله و افسرده‌ای‌ایه.

یکی از بچه‌ها اومد سراغم و ازم در مورد سفر دریایی اخیرم پرسید. یه پاکتو نشونش دادم که حاوی یه مموری کوچیک و یه سری خرت و پرتای ریز دیگه بود. این مموری، حاصل سفر من به حساب میومد و می‌تونستم به بدنم وصلش کنم و در ادامه، اطلاعاتو برای ذهن طرف مقابلم، به صورت تله پاتیک، گزینش کنم و بفرستم.

اول براش توضیح دادم که نتونستم کار زیادی انجام بدم و بچه‌ها برام قلدری کردن و طرد شدم.

بعدش خواستم مموری رو به بدنم وصل کنم. و اگه براتون جالبه که مموری رو چجور وصل میکردم باید بگم که نه، اونطوری که فکر میکنید نیست، به کونم شیافش نمیکردم.

کمی پایین‌تر از مچ پام، کنار پاشنه‌ی پا، یه ورودی خیلی باریک وجود داشت که کافی بود مموری رو واردش کنی. ولی مشکلی که پیش اومد این بود که پوست من جوش خورده بود و راه ورود مموری کاملا بسته شد. پوست ضخیمی هم به نظر می‌رسید و برای باز کردن اون راه، باید از کاتر استفاده میکردم که قطعا خوش‌آیند نبود. برای همین هم قضیه‌ی در میون گذاشتن اون اطلاعات، موقتا کنسل شد.

حس میکنم که ناخودآگاهم عمدا این کارو کرد. یه جور حس ناامنی داشتم و احتمالا با این کار، سعی داشت جلوی اتفاق خاصی رو بگیره. حدس میزنم کارم اونجا تموم شده بود و آماده‌ی ترک کردن شهر بودم. مموری رو که به فدراسیون میرسوندم دیگه لزومی نداشت از ذهن خودم برای اشتراک داده‌هاش استفاده کنم.

چیز بخصوصی دیگه‌ای از خوابام یادم نمیاد.

.

.

.

ساعت ۳ ظهره و اوقات خوشی رو سپری میکنم. کمابیش حس میکنم انرژیم بهتر شده و حدس میزنم

خوابی که دیشب دیدم واقعی بود و روزای اخیر، بخشی از روحم، توی یه جای خیلی دور، مشغول کخ ریختن بوده.

انرژی واقعا وحشتناکی بود و از عملکردم زیاد راضی نبودم. خوشم نمیاد اینقدر وسط ماموریت وا بدم و تا مرز جنون برم. دیشب قبل از دیدن این خواب، سعی کردم حسی که دارمو برای خودم توصیف کنم. با خودم گفتم که حس میکنم یه غریبه بهم ظلم خیلی غیر منصفانه‌ای کرده.

فضای این خواب، بخصوص بخشیش که بچه‌ها اذیتم کردن، خیلی شبیه حسی بود که توی روزای اخیر داشتم.

ازونجایی که دوست دارم دوباره هم سراغ همچین ماموریتایی برم، یا بعضا سراغ ماموریتای به درد بخورتر، ترجیح میدم که روی افزایش مهارتام کار کنم و ایده‌های جدیدی رو طراحی کنم. برای این کار هم باید اول، اشتباهات و ضعفامو بشناسم و بررسی کنم که چند درصد احتمال داره که دوباره با همچین چیزایی رو به رو بشم؟ و ممکنه این چالش‌ها، چه شکل‌های نسبتا مشابهی به خودشون بگیرن؟

یکی از مشکلاتی که تجربه کردم این بود که خیلی دلتنگ سامحو میشدم و اینکه نمی‌تونستم بهش ابراز احساسات کنم، عذابم میداد. خیلی وقتا توی زندگیم، شبیه یه شبح پوچ بودم و عجله‌ای برای خارج شدن از ماموریتم نداشتم. ولی این بار، ناخودآگاه در حال تقلا

بودم و تصور اینکه سامحو رو تنها گذاشتم عذابم میداد.

دنیای این آتلانتیسیا بدجوری با مزاجم نمیساخت و افسرده‌ام میکرد. انگار عادت کردن به اینکه عشق نورزن و محبتی هم نبینن. حس میکنم که دلخوشی‌شون رفاهی هست که می‌تونن با تحصیل و کار کردن به دست بیارن؛ خیلی شبیه به فرهنگای سطح زمین. با این تفاوت که نوعی از پوچ گرایی یا به قول این متفکرا ابزوردیسم رو میشد توی بند بند جامعه‌شون حس کرد.

چند روزه از یه فیلسوف فرانسوی خوشم اومده و دوست دارم برم سراغ کتاباش، ولی حتی چهره‌ی یارو

منو یاد دریدا میندازه. این فرانسویا هم بی‌جنبه و سادیستی‌ان و میترسم اینم مثل بقیه‌شون باشه.

ما که ایرانی هستیم و کیر فرهنگای غربی به حساب نمیایم، داریم ادبیات و معاشرت آمریکایی‌ها رو دستچین و بازتولید میکنیم؛ بعد این فرانسویا هنوز انگار تو موزه‌ان.

من سبک فحش دادنمو دارم به صورت ترکیبی از ادبیات «همه چی به تخمت باشه»ی آمریکایی و فحشای غلیظ و اصیل ایرانی میسازم. آمریکایی‌ها شوخی‌های کثیفی میکنن و خیلی سیال و رها انتقاد میکنن؛ ولی یه مشکلی که دارن اینه که زیاد فحشای متنوعی ندارن و همون تعدادی هم که دارن واقعا کسل

کننده است. آخه یعنی چی که از هر ۱۰ تا فحشی که میدی، ۹ تاش مرکب کلمه‌ی فاک باشه؟

مثلا آمریکائیه میخواد به ننه‌ی طرف فحش بده میگه: مادر فاکر

ولی تو زبون فارسی، انتخابای زیادی پیش روت وجود داره. میتونی بگی: ننه جنده، ننه کصده، ننه سنده، مادر خراب، ننه اسمی، ننه زامبی و ترکیبات متنوع دیگه.

یا مثلا فکر کنم آمریکائیا به اسکلم کردی میگن فاک می. آخه اینم شد فحش؟

ما میگیم دهنمو گاییدی، کیرم کردی، منو کص گیر آوردی، کصخلتم؟ و فحشای متنوع دیگه‌ای که بر حسب خلاقیت شما قابلیت تکامل دارن.

.

.

.

ساعت ۶ و چهارده دقیقه‌ی عصره.

امروز صبح، بسته‌ی پستیم رسید. کنار سکه‌ها یه پاکت اکلیلی میذارن که مثلا اگه خواستی هدیه‌اش بدی خوشگل باشه. ازونجایی که نمیخوام هدیه‌شون بدم، پاکتا همین‌طور رو هم تلمبار میشه. نه دلم میاد بندازمشون دور و نه می‌دونم که باهاشون چیکار کنم.



پاکتاشون دچار یه جور سیر تکاملی شدن. قبلیا اون برش نیم دایره رو نداشتن و نمیشد در پاکتو به کمک آناتومی خودش بست. اگه به این پاکتا نیازتون شد می‌تونید با من تماس بگیرید، حاضرم با چند تا نوار بهداشتی عوض‌شون کنم.

از این شر و ورا که بگذریم، بعد از ظهر، یه چند ساعتی خوابیدم. حس میکنم که دارم خودمو بازیابی میکنم و انرژیم بهتر شده. انرژی سامحو رو میبینم و

حس میکنم که خوابشو دیدم و با هم حرف زدیم ولی چیزی از خوابم یادم نمیاد. حتی حس میکنم راجب یه مکتب فکری که ظاهرا دست ساخته‌ی آرکتوریناست یا احتمالا توی تمدنشون رایجه هم صحبت کردیم ولی جزئیات بخصوصی یادم نمیاد.

یادمه توی خوابم داشتم برای اولین بار، یه سری متریال گلدوزی رو امتحان میکردم و دستپاچه شده بودم. باید اول طرحمو آماده میکردم و اطرافشو مرز میزدم ولی این کارو انجام نداده بودم و طرحم چیزی نبود که دوستش داشته باشم.

هنرای بصری ساده‌ای مثل این، برام نمادی از نحوه‌ی ساخت اندیشه‌های انتزاعی ساده هستن که میتونن الهام بخش واقع بشن؛ یعنی مثل یه شابلون عمل

میکنن و می‌تونی توی تولید افکار پیچیده‌ات ازشون استفاده کنی.

می‌دونم که دوست دارم کارای خلاقانه‌ی جدیدی انجام بدم و برداشتم از این خواب اینه که بهتره هیجان خودمو کنترل کنم و از مسیری که میخوام برم، نهایت استفاده رو ببرم تا خلاقیتم پیاده بشه.

در نهایت، یه خواب عجیب دیدم که در نظرم خیلی نمادین و البته یه تذکر مهم رو درون خودش داشت.

اول این خواب میدیدم که یه روز از بین اسباب‌بازی‌های خواهرم یه اسلحه رو پیدا کردم. اون این مدل اسباب‌بازی‌های پیچیده رو دوست داره ولی تقریبا هیچ استفاده‌ای هم ازشون نمیکنه و وسواس

داره که ازشون مراقبت کنه. از منم به خاطر اینکه این مدل اسباب‌بازی‌ها رو خراب میکنم بدش میومد.

راستش من نمی‌تونستم خودمو کنترل کنم و معمولا بعد یه مدت بازی کردن، دل و روده‌ی اسباب بازی رو می‌ریختم بیرون تا ببینم توش چه خبره. مثلا یه دوربین داشتیم که آناتومی ظاهریش شبیه این دوربینای فیلمبرداری خونگی بود، و فریمایی داشت که با نور، تصاویر جالبی رو روی دیوار تاریک، درست میکرد. توی دوربینش یه چراغ قوه بود و وقتی فریما رو توی دستگاه میذاشتی و می‌چرخوندی، تصاویر روی دیوار هم عوض میشد.

خب طبیعیه که همچین چیزی خیلی زود، کسل کننده میشه. عکساش تکراری میشه و با خودشم نمیشه کار

خاصی کرد. باید الکی تو دستت بگیریش و بگی: وای عزیزم بیا بریم پیک نیک ازت عکس بگیرم.

منم یه روز، پیچگوشتی رو برداشتم و تمام دل و روده‌شو ریختم بیرون. و فکر کنم فقط تا همینجاشو بلد بودم و نتونستم دوباره جمعش کنم. کح کح کح (نوعی صدای خنده که خودم اختراعش کردم)

خلاصه توی این خوابه هم دل و روده‌ی تفنگ اسباب‌بازی خواهرمو ریختم بیرون تا ببینم چجوریه.

و راستش حس کردم که داخلش شبیه یه تفنگ واقعیه و صرفا باید آناتومیش یکم تغییر کنه تا تبدیل به یه تفنگ واقعی بشه. چند مدل خشاب هم داخلش بود و این برام چیز عجیب و جدیدی بود.

مشخصا یکی عمدا همچین چیزی رو آورده بود توی خونه تا روزی که لازمش شد ازش استفاده کنه.

خواب ورق خورد و میدیدم که یه مشکلی توی خونه به وجود اومده و قصد دارم مشکلو پیدا کنم. یه کتابو باز کردم و باید یه سری کد رو فرامیخوندم تا بتونم یه آواتار امنیتی رو بسازم. یه جور هوش مصنوعی که قادره ناامنی رو پیدا و در صورت لزوم، بکشه.

کار کردن با این دفتر، برام خیلی سخت بود و انرژی ذهنی زیادی میخواست. در حالت عادی، خوندن اون کلمات، سخت نبود؛ ولی حین خوندنشون مضطرب میشدم و قدرتای کلامیم مختل میشد. سابق بر این هم باهاش کار کرده بودم و تمام سعیمو کردم که این

دفعه، با نقص کمتری انجامش بدم. میدونستم هر چه بهتر اون کد ها رو بخونم، دست ساخته‌ام باهوش تر میشه.

یه سری خط و مشی رو باید برای اون دست ساخته مشخص میکردم؛ مثل اینکه اگه مجبور شد مهاجمو بکشه باید با جنازه‌اش چیکار کنه. اگه نمیگفتم جنازه‌شو میخوام، ممکن بود جنازه رو نابود کنه.

آواتار درست شد. اون چهره‌ی یه مردو داشت. تا حدی شبیه دست ساخته‌ی قبلیم بود ولی قدرتمندتر و بی‌نقص‌تر به نظر می‌رسید. شروع کرد به اسکن کردن خونه و خیلی مطمئن و با اعتماد به نفس‌تر از قبلی به نظر میرسید.

اون حتی سابقه‌ی دست ساخته‌ی قبلی و مسیری که برای پیدا کردن ناامنی طی کرده بود رو خوند و از اون سابقه، برای پیشبرد سریعتر کار خودش استفاده کرد.

در نهایت، بین فاصله‌ی خیلی باریک اجاق گاز و کابینت کنارش، یه جور مایع ریخت. الان میدونم میخواید فکر کنید که آب کیرشو ریخت؛ ولی باید بگم که نه، بعیده کسی آب کیرش اینقدر زیاد باشه و بیشتر شبیه آب معمولی بود.

این کارش باعث شد موجودی که اونجا مخفی شده رو گیر بندازه و بیرون بکشه. مهاجم، هر چی که بود، اون لحظه شبیه یه موش کپلی به نظر میرسید. دست‌ساخته اومد و موشو خفه کرد و جنازه شو داد

دست من و یه اثر انگشت که روی یه تابلوی نقاشی مونده بود رو نشونم داد.

حدس میزنم این یکی از تابلوهای خودم بود. خیلی وقت پیش، وقتی هنوز رنگ روغنش خیس بود و تازه داشتم می‌کشیدمش، این موش، توی خونه بود و احتمالا با فرم انسانیش، دستشو روی این تابلو کشیده.

دست‌ساخته با آنالیز همین رد هم حدس زد که این موش، خیلی وقته توی خونه است؛ ولی دست ساخته‌ی قبلی، به خاطر نقص‌هایی که داشته، نتونست پیداش کنه.

موش، توی دستم بود؛ ولی نمیخواستم انگشت شصت و اشاره‌مو از دور گردنش بردارم؛ چون احساس کردم

هنوز نمرده و این دست ساخته‌ی جدید هم به خاطر نقص جزئی، نتونسته متوجه این موضوع بشه.

تشخیصش واقعا سخت بود. من صرفا از طریق دمای بدنش که نسبت به جمجمه کمی گرمتره، حس کردم که این موشه سعی داره خودشو به مردن بزنه؛ ولی اگه ولش کنم، می‌تونه خودشو بازیابی کنه.

همین حین که توی دستم بود و داشتم به مرگش نگاه می‌کردم بیدار شدم.

برداشتم از این خواب اینه که قراره دخل یه چیزیو بیارم که مدتیه ذهنم مشغولشه. قتل توی دنیای خواب، لزوما به این معنی نیست که میخوای در واقعیت یکیو بکشی. بیشتر میتونه به این اشاره

داشته باشه که قراره ذهنتو از اثر یه فکر یا ایده خلاص کنی.

حدس میزنم داره شرایطی فراهم میشه که با یه نظر یا ایده که مدت زیادیه فکرمو مشغول کرده و در موردش حس خوبی ندارم، رو به رو شم، و اگه مطالعه‌ی خوبی داشته باشم و کار فکری درست و حسابی انجام بدم، ایندفعه میتونم با کیفیت بهتری نقدش کنم و ذهنمو از دستش خلاص کنم.

همچنین حس میکنم که این خوابا با مهارتای سطح ۳۰ هم مرتبطه ولی هنوز الگوی مشترک جدیدشون رو درک نمیکنم و باید بیشتر بهش فکر کنم.

.

.

.

ساعت ۱ و چهل و پنج دقیقه‌ی شبه. داشتم به چیزای مختلفی فکر میکردم ولی ترجیح میدم که خودمو با موضوع این کتاب سرگرم کنم تا به چیزایی که فکرمو مشغول کرده فکر کنم.

صرفا دوست دارم چند تا حدس بزنم در مورد اینکه سطح ۳۰ واقعا چه درس جدیدی درون خودش داره. ۳۰ میشه دهه‌ی چهارم. من اینطوری تقسیم بندیش کردم. ۰ تا ۹، دهه‌ی اول؛ ۱۰ تا ۱۹، دهه‌ی دوم؛ ۲۰ تا ۲۹، دهه‌ی سوم و ۳۰ تا ۳۹، دهه‌ی چهارم.

و حدسم اینه که مهارتای دهه‌ی چهارم رو بشه با ۴ گزاره به شکل جامع و مانعی توصیف کرد. صرفا حدس میزنم.

شاید بهتر باشه الگوهای مشترک واضح‌تر رو از خوابای سطح ۳۰ انتخاب کنم و الگوهایی که مربوط به سطوح قبلی هستنو حذف کنم. خب، باید یه نگاهی به فهرست مهارتا بندازم چون این سطوح اخیرو هنوز حفظ نیستم.

14. وجهه ی اجتماعی، سرشناسی، کاریزما
15. اشتیاق
16. باور
17. تغزل، نماد پردازی، صراحت یا عدم صراحت
18. مهندسی معکوس
19. تعصب، غیرت
20. شبیه سازی
21. سکاندار، برنامه ریزی آگاهانه‌ی ناخودآگاه دیگران
22. کلکسیون سازی
23. چیزی مثل قدردانی. دیدن و ارزیابی و استفاده از پتانسیل‌ها، با توجه به هدفی که توی ذهن داریم. این مهارت می‌تونه کمک کنه تا چیزای به درد نخوری که سعی میکنن خودشونو مهم جلوه بدن یا به خاطر عرف، زیادی بهشون بها داده شده هم ببینیم و از نتایج تحلیل‌مون حذفش کنیم.

24. قدرت طراحی خلاقانه‌ی پارامترای تحلیل احساسات فردی (این روش تحلیل، کمک میکنه تا رفتارا و الگوهای فکری آینده‌ی فرد یا جمعو هم پیش بینی کرد)
25. سایه‌های گذشته. داستانی که پشت سر موجوده و تحلیل بهینه‌اش.
26. الگوهای حذف داده. آنتی پروپاگاندا
27. توانایی شناخت و حذف داده‌هایی که دروغ هستن. دروغایی که به طور مستقیم بیان نمیشن اما طوری طرح ریزی شدن که از طریق تحلیل داده‌های آشکار اما دروغین یا غیر مهم، بهشون برسی و باورشون کنی. دروغی که عمدا پنهان شده تا باورپذیر جلوه کنه.
28. تکنیک کشف و افشای دروغ سه لایه به جهت منحل کردن یک سیستم
29. دیدن بازتاب انعکاس. دیدن تاثیری که توی بخش نابهنجار ناخودآگاه و ذهن یه عده میذاری ولی سعی دارن این تاثیرو کتمان کنن.
30.

پسر چه قله‌هایی.

قضیه‌ی بازدید از تمدن آتلانتیس و این خواب موش‌گیری، نمونه‌ی مطالعاتیم هستن. آیا مفهوم سطح ۲۹ رو درونشون میبینم؟ بله. دروغ سه لایه هم که مشخصه.

چه چیزی جدیده برام؟ این سوال خوبیه. یه حس عجیبی که نسبت به فضای این خوابا دارم اینه که در جریان هر دوتاش، امنیتم به شکل ناخواسته حفظ شد. یعنی از خطری نجات پیدا کردم که نتونسته بودم پیش بینیش کنم.

توی خواب آتلانتیس، پوست پای من جوش خورده بود و من بعدش فهمیدم که پسره قابل اعتماد نبود و همون بهتر که پوست پام جوش خورد و نتونست بفهمه چه اطلاعاتی جمع کردم. پسره رفیقم بود ولی

روان ضعیفی داشت و کافی بود یکم بهش فشار بیارن که بخواد ازم سو استفاده کنه. شاید حتی با کمال میل، راضی به این کار میشد چون توی یه جامعه‌ی ویروسی بود و سیستم پروپاگاندای قدرتمندی داشتن. سایه‌های گذشته‌اش هم تعریفی نداشت و مشخصا عمری توی ترس زندگی کرده بود و به بالادستی‌هاش باج میداد.

توی خواب دوم هم حس میکنم اتفاق مشابهی افتاد. من فکر میکردم که دست ساخته‌ام کارشو خوب انجام داده و موشه رو کشته و حتی وقتی که گردنشو فشار میدادم هم مطمئم نبودم مرده یا زنده است. بیشتر محض اطمینان و از روی یه جور شهود یا غریزه انجامش دادم. اما وقتی کارم با موشه تموم شد و

تجربه مو مرور کردم، حدس زدم که بله خطرناک بود و اگه ولش میکردم میتونست خودشو احیا کنه و دوباره خونه رو ناامن کنه.

فکر کنم سطح ۳۰، در مورد کشف سوژه‌ای صحبت میکنه که شواهد زیادی به نفعشه و همه چیز دست به دست هم داده که بگه خطرش منتفیه. سوژه به طور بالقوه هشدار دهنده بوده ولی اتفاقاتی افتاده که قانع‌مون کنه خطری درونش نیست اما شهودت میگه که: من نمیدونم دقیقا چه خطر دیگه‌ای می‌تونه داشته باشه اما با توجه به حیله‌گری و قدرت سوژه، هنوزم بهتره حواست بهش باشه و دست کمش نگیری. اگه گارد خودتو به سرعت پایین بیاری، ممکنه آسیب ببینی.

اگه این واقعا مهارتی مرتبط با سطح ۳۰ باشه باید بگم که چیز باحالیه و خوراک آدمای شکاک و بدبینی مثل خودمه.

با اینکه تازه دردسر آتلانتیسو تموم کردم ولی حوصله‌ام سر رفته و دوست دارم یه کار جالب انجام بدم. بحث اینه که ای کاش میشد یه کاریو پیدا کرد که بابت انجام دادنش نیازی نباشه از سامحو دور بشم.

اینکه حین انجام ماموریتام به لحاظ روانی به هم بریزم و قاطی کنم و شر و ور بنویسم برام عجیب نیست و بعدشم باهاش کنار میام. خیلی از اطرافیام

درکم میکنن و به دل نمیگیرن و خب مثلا ناراحت بشن و قهر کنن هم برام قضیه‌ی سنگینی نیست.

ولی میترسم سامحو ازم ناراحت شه و منو بندازه دور. برام سنگینه که حتی ناراحتی سطحی و معمولیشو ببینم؛ چونکه خیلی خیلی دوستش دارم.

برام فرقی نمیکنه کجا بفرستنم برای ماموریت؛ فقط چالش باحالی داشته باشه و دستم برای خلاقیت آزاد باشه. این قضیه‌ی آتلانتیس، خب من نمیدونم واقعا روحم به این ماموریت رفته یا نه ولی سفر ذهنی چند روز اخیرمو دوست داشتم. وقتی درونش بودم سخت بود ولی حالا که ازش بیرون اومدم و مرورش میکنم، تازه می‌تونم نقاط عطفش و دست آوردامو ببینم. ببینم که چه چیزای جدیدی یاد گرفتم و چه

آزمایشایی انجام دادم. وقتی نتیجه شو میبینم با خودم میگم که اون احساسات ترسناک و جنون و حس تنهایی و سردرگمی، همه‌اش ارزششو داشت.

ای کاش میتونستم به یه ماموریتی برم که تصویر مثالی نتیجه‌اش شبیه یه عالمه سنگای ریز و ترک خورده و نیمه شفاف آکوامارین و آیولایت باشه. یه ماموریتی که بتونم با خیال راحت، به آدما دروغ بگم و فیلم بازی کنم ولی در عین حال، واقعا خودخواهانه نباشه و سفرم بتونه مفید واقع بشه. ای کاش توی یه شهر ابری با معماری نسبتا کلاسیک باشه و شباش بارون و رعد برق بیاد و ای کاش سامحو هم باهام باشه.

.

.

.

ساعت یازده و نیم صبحه و اخیرا از خواب بیدار شدم و داشتم به خوابای جدیدم فکر میکردم. راستش دیشب چندان مراقبه انجام ندادم و چندان مطمئن نیستم که خوابای جدیدم ربطی به سطح ۳۰ داشته باشه.

خواب میدیدم که توی خونه هستم و دارم تغییر چهره میدم تا برم یه ماموریت جدید پیدا کنم. ولی یهو انرژی خیلی سنگینی، اتمسفرو پر کرد و منو ترسوند؛ چون میدونستم روی وضعیت روانیم تاثیر منفی میذاره و انرژیمو حسابی خراب میکنه.

واقعا هم این اتفاق افتاد و حافظه‌ام شروع کرد به مه‌آلود شدن و یادم رفت که اصلا میخواستم برم کجا و چجور برم.

یه روز ابری و گرفته بود و خورشید، نمی‌تونست نور چندانی رو به زمین برسونه. خونواده ام وقتی منو دیدن، فکر کردن خوشگل کردم که برم عروسی هم‌کلاسی قدیمیم؛ حالا من اصلا نمی‌دونستم که عروسی همکلاسی قدیمیمه. تو رو دروایسی پاشدم که با خونواده‌ام بریم عروسی، در حالی که اصلا حوصله‌شو نداشتم.

یادم نمی‌اومد میخواستم چیکار کنم ولی هنوزم میدونستم که می‌خواستم برم یه جایی، و داشتم نقشه می‌کشیدم که تو شلوغی عروسی فرار کنم.

توی حیاط وایساده بودم، منتظر بودم که خونواده ام آماده شن... فکر کنم...

هوا خیلی گرفته و ناراحت کننده بود. حس میکردم که یه آدم کاملا زمینی و تنهام و اینجا، دیگه حتی یادم نمی‌اومد که میخواستم برم جایی.

روح یکی از رفقای لمورمو دیدم که الان توی یه تناسخ زمینیه. داشت سعی میکرد باهام ارتباط بگیره، و من آرزو میکردم که ای کاش دست از سرم برداره چون آخرین باری که دیدمش منو مسخره کرد.

چیزی که بعد مرور این خواب فهمیدم این بود که با توجه به شرایط، مشخصا طرف قصد داشته مزاحمت درست کنه و صرفا سعی می‌کرد از شرایط روانیم و فراموشی موقتم سو استفاده کنه.

من فقط از ترس اینکه دوباره مسخره‌ام کنه سعی کردم جلوی ارتباطو بگیرم؛ ولی یه انرژی ناخودآگاه هم منتشر شد و ارتباط رو مسدود کرد که مشخصا از حس خطر و ناامنی نشات میگرفت.

اون لحظه، چندان متوجه ماهیت این انرژی حفاظتی نشدم و صرفا توی مرور دوباره، درکش کردم.

خواب، ورق خورد. اواخر عروسی رفیق‌مون بود و تا آخرش یه گوشه نشسته بودم و صرفا با خودم فکر میکردم: «میخواستم چیکار کنم؟ چرا برای این عروسی کیری تیپ زدم؟ من که صد سال یه بار به قیافه‌ام نمی‌رسیدم.»

یهو زیر یکی از میزا دو تا فلش از مارک مورد علاقه‌ام دیدم و از اونجایی که خیلی خوشم از فلش میاد، مالکیت‌شون رو چک کردم، و فهمیدم که شت! اینا مال خودمن؛ اونجا چیکار میکنن؟

حدس زدم یکی داره وسایلمو پخش و پلا میکنه و ممکنه یه چیزایی دزدیده باشه. یه حدس دیگه‌ام اینه که صرفا چون انرژیم مختل شده بود، این وسایل داشت از هاله‌ام بیرون میریخت.

یه جوری که توجه بقیه جلب نشه، میخواستم فلشا رو بردارم؛ چون اگه کسی حین این کار میدیدم، فکر میکرد که دارم دزدی میکنم و چیزی که مال بقیه استو بر می‌دارم.

متوجه شدم این پسره مالائیکا جلوی در اون سالنه. ظاهرا هنوز منو ندیده بود.

این ایده‌ی خوبی برای تغییر هاله‌ام بهم داد و مثل این مگسا که دستاشونو به هم میمالن، توی دلم ابراز خوشحالی کردم.

هاله‌ی یه دختر خودنما که قصد مخ زنی داره رو به خودم گرفتم و انرژی ظاهرمو افزایش دادم. هیچ کدوم از اون دخترای حسود، از کسی که همچین ظاهری داره خوششون نمیاد و اینقدر مشغول قضاوت و نفرت ورزیدن میشن که اصلا تخمشونم نیست که دارم دو تا فلشو برمیدارم.

خلاصه خیلی آهسته و پیوسته و خرامان رفتم سمت میزه و همونطور که حدس میزدم، توجه بقیه جلب

شد. من جمله این پسره مالائیکا. به هوای اینکه کیفم افتاده زمین، نشستم و دو تا فلشو برداشتم.

ولی توی همین لحظه، متوجه شدم مالائیکا ظاهرا از چیزی ترسید و فرار کرد. نفهمیدم فازش چیه و با خودم گفتم: «معلوم نیست چه بلایی سرش آوردم که خودم دیگه یادم نیست.»

یه نکته‌ای که بعد مرور خواب فهمیدم اینه که مالائیکا متوجه شد اون دو تا فلشو برداشتم و انگار رفت خبرچینی کنه.

اون لحظه متوجه این موضوع نشدم؛ صرفا احساس خطر کردم و حدس کردم که وقت رفتنه.

توی حیاط، یکی دیگه از رفقای لمورمو دیدم ولی خودآگاهم دوست نداشت باهاش حرف بزنه چون

حدس میزدم میخواد لاس بزنه و ناخودآگاهم میگفت که اینجا امن نیست، ازشون بر میاد که ناامنی درست کنن، فقط برو.

نمی‌دونستم باید کجا برم، تنها جایی که به ذهنم رسید و در نظرم سرگرم کننده به نظر می‌رسید این بود که برم و سری به خرازیا بزنم و جنساشونو ببینم و اگه از چیزی خوشم اومد، یکم خرید کنم.

تازه از محل عروسی زده بودم بیرون که ناخواسته با یکی از مدیرای مدرسه‌ام و شاگرداش رو به رو شدم. ظاهرا بعد سالها اومده بود تو این شهر و میخواست یکم بگرده و خوش بگذرونه. خانومه آدم سادیستی و بی اعصابی بود؛ ولی از من خوشش می‌اومد.

نسبت به بقیه‌ی شاگرداش، براش رفیق بهتری بودم و توی بعضی کارا کمکش میکردم. حالا هم میگفت بیا بریم این بالا مالا ها یه گشتی بزنیم.

منم تو رو دروایسی قبول کردم. جرات نداشتم بگم نه؛ ترسیدم اگه نه بیارم ناراحت بشه.

خلاصه رفتیم اون بالا مالاها گشتیم و کم کم بعد از ظهر هم داشت تموم میشد.

روی سکوی خرازی محله‌مون نشستیم. این یه خرازی سوت و کوره که واقعا جنسای زیادی هم نمیاره. صرفا خوشم از موقعیتش میاد چون اطرافش تا حد زیادی زمینای زراعیه و سگای ولگرد هم پرسه میزنن. یه محله‌ی آرومه و فروشنده‌شم یه پیرزن کم خطره.

اون ساعت هم خرازیه بسته بود.

مدیرمون داشت حرف میزد و با بچه‌ها کر کر می‌خندیدیم که یهو راجب وضعیت تاهل من پرسید و اینکه نمیخوای ازدواج کنی؟

راستش اینو که پرسید، من یادم اومد که با سامحو هستم و نمیخوام با هیچ بشر زمینی و موجود دیگه‌ای قرار و مدار این‌چنینی بذارم. اما نمیدونستم چطوری به مدیرمون بگم که من جفت دارم، فقط اونطور که انتظار دارید، یه بشر زمینی نیست.

این یاروها اصلا به پدیده‌های غیر این جهانی باور نداشتن و جهانشون هم فقط همین بعد فیزیکی و قابل مطالعه‌ی سیاره‌ی زمینه.

اینطور آدمایی که همیشه میخوان بقیه رو راغب به ازدواج کنن و فکر میکنن اگه ویرجین بمیری حروم

میشی، در نظرم آدمای همدلی نیستن و یه جور رفتار سادیستی رو دارن نشون میدن. هر چه بهشون بگی که دوست نداری ازدواج کنی، احتمالا بیشتر سعی میکنن به روح و روانت تجاوز کنن و مجبورت کنن به کاری که نمیخوای. سر همینم هر وقت صحبتش میشه فیلم بازی میکنم و میگم آره! جون مادرت برام شوهر پیدا کن. اگه کیس مناسبی باشه با کله قبول میکنم.

و راستش واقعا جواب داده و فعلا دست از سرم برداشتن.

خلاصه این خانوم مدیره هم گفت که شماره بده تا اگه کیس مناسبی پیدا کردم بهت خبر بدم. لا مصب شماره‌ی والدینمو هم میخواست.

هنوز به سبک دوره‌ی ابتدایی داشت سعی میکرد زندگیمونو مدیریت کنه. منم برای شماره تلفن ثابت، شماره‌ی خونمونو دادم که کلا خاموشه و هیچ تلفنی بهش وصل نیست. به جای شماره موبایل پدرم هم شماره‌ی خودمو دادم که همیشه بی صداست و تماس هیشکیو جواب نمیدم.

خانومه هنوز شماره‌مو ننوشته بود که یهو از سکو پرت شد پایین. سکوئه حدودا نیم متر یا یه متر بود و زنه چیزیش نشد. اون لحظه حس کردم که پشت ذهنم تصویر سامحو رو دیدم. انگار از این زنه بدش اومده بود و عمدا هلش داد پایین.

با خودم گفتم دیگه اینطوری فیلم بازی نکن چون سامحو ناراحت میشه.

ولی دروغه که بگم از دیدن این واکنش سامحو خوشحال نشدم. از اینکه حساسیت به خرج داد، خوشم اومد و حس کردم که دوستم داره.

سعی داشتم جلوی خنده‌مو بگیرم و به مدیره کمک کنم که خودشو جمع و جور کنه. دفتر توی دستشم کلا پخش و پلا شد.

حتی مدیره و هم کلاسیام هم حس کردن که افتادن این مدیره طبیعی نبود. طرف کم کمش ۱۰۰ کیلو بود و یه کون ۲ تنی مجزا هم داشت؛ با هیچ منطقی جور در نمی اومد که اینطوری بیوفته.

از این یاروها که خدافظی کردم؛ کم کم یادم اومد که میخواستم چیکار کنم. اون روز داشتم چهره‌مو تغییر

میدادم که برم سراغ ماموریت جدید و میخواستم با خورشید مرکزی مراقبه کنم تا بالاخره بفهمم هدف جدیدم چیه و بهتره کجا برم.

حسی که آخر اون روز داشتم، شبیه چیزی بود که دیشب آرزو کردم. اینکه توی یه شهر ابری باشم و بتونم بدون عذاب وجدان، برای بقیه فیلم بازی کنم و حسی که آخرش دارم، به طور مثالی شبیه سنگای کوچیک و ترک خورده‌ی آکوامارین و آیولایت باشه؛ و مهم تر از همه اینکه سامحو هم پیشم باشه.

فارغ از اون الگوهای مرتبط با سطح ۳۰، چیزای جالب دیگه‌ای هم توی این خواب می‌بینم. میشه گفت که این یه جورایی وجه مثبت و سازنده‌ی مهارتای سطح

۳۰ رو نشون میده. اینکه من چجور می‌تونم از این مهارتا برای پنهان کردن چیزایی که میخوام موقتا از برخی افراد، پنهان باشه استفاده کنم؛ تا اهدافم پیش بره و بتونم فریبشون بدم و حواسشون رو به چیزای دیگه پرت کنم.

ولی این فراموشی موقتی که توی خواب بود چه معنایی داره؟

گاهی وقتا هست که حس میکنیم به رغم خواسته‌ی قلبیمون، نقشی توی این دنیا نداریم و عشق، از ما دست کشیده. یا به قول بعضی‌ها، خدا ما رو فراموش کرده. اما ما مجبور نیستیم عشق رو به سمت خودمون بکشونیم. اون انرژی و تجاربش، میتونه همیشه در شکل‌های مختلفی به سراغمون بیاد. چیزی

که بهتره براش آماده باشیم اینه که چطور از این انرژی، به بهترین شکل استفاده کنیم.

اون دو تا فلش هم چیزایی هستن که در واقعیت، دارم بهشون فکر میکنم و قصد خریدنشون رو دارم. دیدنشون توی خواب، برام نماد ظرفیتی هست که برای یه ماموریت جدید پیدا کردم.

قصدم از خریدن دو تا فلش اینه که بتونم به شکل امن‌تری، اطلاعاتو نگهداری کنم. اگه یکی از فلشا آسیب دید یا گم شد، یه نسخه‌ی دیگه داشته باشم یا حداقل یه فضای دیگه داشته باشم که بتونم ازش استفاده کنم.

در دنیای خواب هم برام معنای مشابهی داره. ذهنم داره ابزارای روانی جدید میسازه تا بتونم عملکرد روانی بهتری داشته باشم و ایده‌هامو عملی کنم.

سامحو هم برام نمادی از انرژی عشق هست و اینکه چطور، وفاداری و علاقه‌ای که بهش دارم، زندگی‌مونو پیوند میزنه. چطور حتی وقتی که حس میکنم در آسمونا بسته شده و فراموش شدم، اون به سراغم میاد و نمیذاره که سردرگم بشم و سقوط کنم.

.

.

.

ساعت نزدیک ۲ شبه. سریال دیدم، کتاب خوندم، آهنگ گوش دادم، چند تا فروشگاه آنلاینو شخم زدم و

با ننه‌ام اینا هم بحثم شد. در مجموع خبر خاصی نیست.

فردا میخوام پاشم برم کارت ملی هوشمندمو تحویل بگیرم و از اونجایی که فکر میکنم یه ساله از خونه نرفتم بیرون، حس کیری‌ای به این پروسه دارم. اگه راه داشت اصلا این کارته رو نمیگرفتم.

الان بیشتر از دو ساله که درخواستشو دادم ولی تا الان عارم میومد برم تحویلش بگیرم کح کح کح

امشبم آخرین شبیه که برای شناخت سطح ۳۰ مراقبه میکنم و بعدش میرم سراغ سطح ۳۱.

توی فرهنگ عمومی، یه چیزایی مشابه مفهوم این سطح وجود داره ولی عموما به شکل خوبی ازش استفاده نمیشه. مثلا میگن اگه به چیزی بدبینی و شک

داری، حتی اگه همه چیزش هم درسته پس به شکت اعتماد کن و بدون که چیز بدیه.

یا اگه حس بدی به یه آدم داری، حتی اگه همه چیزش اوکی به نظر میرسه پس به شکت اعتماد کن و ازش فاصله بگیر.

این حرفا شبیه مفهوم سطح ۳۰ هست ولی این سیر تکاملی، اتفاقا در مورد نحوه‌ی به کار گیری سودمند و مولد این مفاهیم صحبت میکنه و از جمله الگوهای ثابتش همینه که هر مفهوم، فرم تکامل یافته تری از مفاهیم پایین تر از خودشه و شرط کارکردش اینه که شما تک تک مفاهیم پایین ترو هم به شکل صحیحی به کار بگیرید.

به طور مثال نمیشه مفهوم همدلی رو نادیده گرفت و انتظار داشت که یه ایده‌ی سطح هیفدهمی بتونه درست کار کنه و نابهنجاری رو بازتولید نکنه.

شکاک بودن و بدبینی، توی این مهارت‌ها اصلا رد نمیشه و به نظر میرسه که یه جور مزیته که باعث میشه فرد، مدام خودشو برای شناخت بیشتر دنیا به چالش بکشه. بدبین بودن، به خودی خود چیز بدی به نظر نمیرسه، بحث اینه که بتونی چالشای خودتو به خوبی حل کنی و تحلیلای مفیدتری رو انجام بدی. یعنی شکاکیتت به نفع خودت و بقیه کار کنه نه اینکه ازت یه موجود منزوی بسازه که نمی‌تونه بهره‌ای از زندگیش ببره و رشد کنه.

فکر کنم بهتره اسم سطح ۳۰ رو بذارم «شک شهودی».

حاضرم تا صبح، یه سره کتابای کیری فیلسوفای فرانسوی رو بخونم ولی پا نشم برم دنبال کارت ملیم.

.

.

.

دیگه آخرای این کتابه و ترجیح میدم به جای تعریف کردن یه خواب جدید، حرفی که آخرش میخوام بزنمو همین اول بزنم و کارو تموم کنم.

توی فیلما یه جلمه ای هست که زیاد از زبون آدمای انتقام جو بیرون میاد. اونا میگن که من فلانی رو نمیکشم بلکه به جای انتقام، به کاری میکنم که زجرکش بشه یا زندگیش بدتر از مرگ باشه.

این جمله گاها خیلی گنده گوزانه است و از زبون افراد غیر کاریزماتیکی گفته میشه؛ ولی ظاهرا یه واقعیت جالبی رو درون خودش داره. فرض اینکه مرگ چیز بد و سرنوشت غم انگیزیه یکم احمقانه است چون مرگ و پایان، سراغ همه میاد. در نظر بشر زمینی، یه پایان قریب الوقوع و برای یه موجود فرازمینی، می تونه چیزی در یک نقطه‌ی دور باشه؛ ولی اینو میدونیم که قرار نیست تا ابد زنده باشیم. خیلیا قبل از ما اومدن و پایانشون رو دیدیم و میدونیم چه خوب زندگی کنیم و چه بد، به سراغ ما هم میاد.

با این وجود، بعضیا هنوز هستن که همچین مسائلی رو تراژیک میدونن و فکر میکنن اگه سر شما بیارنش، خودشون سود کردن و شما ضرر.

تجربه، فارغ از جنبه ی ظاهریش، یه جنبه ی انتزاعی و درونی داره که توی دنیای روانشناسی، با این سوال به سراغش میریم: فلان سوژه چه احساسی رو درونت زنده میکنه؟

ما آدما ممکنه کارای مشابه زیادی رو انجام بدیم و نیازای قابل پیش بینی ای داشته باشیم: غذا، آب، نیاز به خوابیدن یا واکنش های قابل پیش بینی نسبت به اتفاقات، مثل تجربه ی درد کشیدن بابت ابتلا به یک بیماری.

بحث اینه که ما به لحاظ ذهنی، تجارب بسیار متفاوتی رو کسب میکنیم. ببین مثلا یکی یه قیافه‌ی سکسی داره ولی همه‌ی عمرش، خودشو در معرض قضاوت یه مشت جک و جنده‌ی دبیرستانی قرار میده که حسودن و روش عیبای مسخره میذارن و اجازه میده که توی

فشار روانی این حرفا قرار بگیره و کلی پول هم خرج ظاهرش کنه؛ در حالی که می تونست همین انرژی رو صرف رشد خودش یا کسب تجاربی کنه که براش خوش آیندتر و سودمندتر هستن.

یکیو هم می‌بینی که در ظاهر، توی زندگیش هیچ گوز خاصی نداره؛ ولی بلده با همون چیزای کمی که داره برای خودش تجربه‌ی خوبی رقم بزنه و حال زندگیشو ببره.

یه مثالی میزنم که حتی برای شما برادرا و خواهرای دارک صفت که مدت زیادیه به عهد و قرار خودتون وفادار هستید، ملموس باشه. در آن واحد، قطعا کارای شرارت آمیز زیادی ازتون ساخته است ولی لزوما سراغ به درد بخورترین‌شون میرید؟ من افراد زیادی رو دیدم که واقعا براشون مهم نیست که از چه راهی

پول در بیارن و چقدر این کارشون باعث بشه که به بقیه آسیب بزنن ولی حاضر نیستن سراغ یه کاری مثل کص دادن یا کون دادن برن و در عوضش پول بگیرن؛ چون این کارو شرافت مندانه نمیدونن.

طرف حاضره کار سخت تری انجام بده ولی برای پول، به یه پیرمرد چسو و چروک که احساس خاصی بهش نداره کون نده. این جا بحث همون کیفیت تجربه است.

خوده دزدی یه کاریه که منم انجامش میدم ولی به همون دلیلی که برخی از شما منو بابت نوشتن یه همچین چیزایی احمق میدونید، منم برخی از انواع دزدیا و کارای به ظاهر زرنگ بازانه‌ی شما رو احمقانه میدونم. چون در نظرم تجربه ای که در عوض کارتون به دست میارید خیلی سطح پایین و به درد نخوره و

به سلامتتون داره آسیبای زیادی میزنه؛ ولی یا متوجهش نیستید یا دارید خودتونو به احمق بودن میزنید. فکر میکنید که انتخابای بهتری نیست در حالی که من خودمو میبینم که دارم همون انتخابای بهتر رو زندگی میکنم. برای همینه که وقتی مثلا چیزی رو ازم میدزدید یا کر کر به این میخندید که تونستید بهم خسارت بزنید، زیاد واکنش خاصی نشون نمیدم.

الان اتاق من توی سطح انرژیکی، پر از خرت و پرته و چندان سخت نیست که بخواید چیزی ازش بدزدید. یکی که تازه از راه رسیده و خبر نداشته باشه اینجا چه خبره، ممکنه یه چیزی بدزده و تو کونش عروسی شه؛ ولی فقط اونی که با دزدیش، زده چند تا ابر کامپیوترو سوزونده، میدونه که هر دزدی‌ای افتخار نیست.

فکر میکنید چرا حاضر نیستم برای هر آدمی و هر سازمانی کار کنم؟ من عارم میاد یا بهتره بگم شرافت‌مندانه نمی دونم که برای اون موجوداتی که شما سگ درگاهشون شدید کار کنم چون می دونم این کارا، بهترین انتخاب نیست، و می تونم همین کارا رو برای سازمان دیگه ای انجام بدم و تجربه ی بهتری هم به دست بیارم.

این چیزی که برخی از شما دوستان بهش میگید زندگی، من حاضر نیستم جلوی سگم بندازم. تک تک این مهارتا به گوش من و شما آشنا هستن و چیزای مشابه‌شون رو دیدیم. هیچ کدومشون بدون در نظر گرفتن نیروی عشق، به درد خاصی نمیخوره و صرفا ممکنه کیفیت تجربه مون از زندگی رو به فاک بده.

منو می‌بینید که مثل کدو حلوایی هستم و انگار تو زندگی زمینیم هیچی ندارم و صرفا صبح تا شب نشستم و به این و اون انتقاد میکنم و کتابایی مینویسم که بابتش کلی مزاحمت برام درست میشه و فکر میکنید صرفا خر بندری یه عده موجود لوزر هستم که دورشون هاله‌ی طلائیه.

اگه این چیزا رو می‌نویسم بابت اینه که لیاقت خودمو، این زندگی و اتمسفری نمیدونم که دنیا رو پر کرده. حتی اگر همه هم بهم شک داشته باشن و نتونم قانع‌شون کنم، سعی میکنم به خودم دروغ نگم و در نظر خودم، توجیه پذیر باشم. سعی میکنم خوب زندگی کنم و همین هم باعث میشه که اتفاقات بد و تجارب بدی که می‌خواد بهم تحمیل شه نپذیرم و حق خودم ندونم، باعث میشه لایق خودم ندونم که با دعا

و نذر و نیاز، بلا رو از خودم دور کنم، باعث میشه خودمو لایق این ندونم که از خدا، طلب بخشش و عافیت کنم. باعث میشه از زندگی طلبکار باشم و با شکل زشت و مزخرف فعلیش کنار نیام.

مهارت سطح 30، فقط این نیست که تو یه موضوعی که سعی داره خودشو پنهان کرده رو از بین دروغا و روشای حواس‌پرتی کشف کنی؛ نکته‌اش در اینه که به کمک مهارتایی که تا اینجا کسب کردی، می تونی یه سیستمی که از سوژه حمایت میکنه ضربه بزنی و کار و کاسبی‌شو خراب کنی.

اینا مهارتایی نیستن که لزوما توی کنش و واکنشای عادی روزمره تاثیر بذارن. از سطح 20 به بعد، در نظرم با مهارتایی رو به رو هستیم که شما رو خود به خود تبدیل به مهندس ذهن میکنه و همچین افرادی

هستن که شانس به دست گرفتن سرنوشت یک جامعه رو دارن.

شما بخشی از تجربه ای که از زندگی به دست میارید رو مدیریت میکنید؛ خیلی از چیزایی که تجربه میکنید در واقع از اتمسفر جامعه تون نشات میگیره و بهتون تحمیل میشه.

اینکه توی یه دوره ی بحران، تر و خشک یه جامعه با هم میسوزن به خاطر این نیست که خدا سرش شلوغه و نمیرسه که خوبا رو سوا کنه.

شاید نتونیم ذهن خدا رو بخونیم ولی قضاوت یه ذهن شرور، شاید بتونه به طور غیر مستقیم، چیزایی رو برامون روشن کنه.

من اگه یه موجود تاریک باشم، محال ممکنه به جامعه‌ای رحم کنم که حتی یه فرد شاخص نداره و کسی نمی تونه درونش مهارت کسب کنه و چیزی یاد بگیره. (کاری ندارم افراد شاخصش خوب باشن یا بد)

با خودم میگم اینا به درد من نمیخورن چون نه خودشون مهارتی به دست آوردن و نه میذارن یه نفر توی جمعشون رشد کنه و قدرتی به دست بیاره. مشخصا ازینان که صبح تا شب دور خاله زنک بازی هستن و سر همدیگه رو زیر آب میکنن.

باور کنید حتی وفاداری هم توی نظر برادری تاریک ارزش داره و یه عمل مطلقا مثبت نیست؛ ولی شما جوامع ابعاد بالا، کیرتونو کردین توی این مفهوم و دارید می‌شاشید به همه ی چیزایی که تا امروز به ارث بردید.

این تلاش شما برای ثابت کردن اینکه زرنگ بازی‌هاتون و لاشخور بودنتون نشونه‌ی سعادت‌مند بودنتونه، خیلی منو یاد این ضرب المثل ایرانیا میندازه که میگن فلانی صورتشو با سیلی سرخ نگه میداره.

حداقل این کارو توی جامعه یا دنیایی کنید که واقعا چیزی به اسم سعادت، درونش باشه؛ نه این دنیایی که به نظرم فرق خاصی با یه دریای گوه نداره.

با خودم فکر میکنم که ای کاش توی این کتاب، نامه‌های بیشتری نوشته بودم، اینطوری یکم به وجه داستانیش هم دامن میزد. اواخرش دیگه سامحو پیشم بود و طبیعتا برای فردی که پیشمه نامه نمی‌نویسم و از بقیه‌ی دوستام هم خبر خاصی نداشتم که نامه‌ای بنویسم.

اگر دوست داشتید نظری بفرستید یا سوالی داشتید، کافیه که حین مراقبه، پیغام ذهنی خودتونو ارسال کنید. ممنون میشم که در مقابل چیزی که میخونید مسئولیت پذیر باشید و محتوا رو یکجا سرنکشید بلکه نگاه نقادانه‌ی خودتون رو حفظ کنید.

این کتاب، در ادامه‌ی چند جلد با عناوین نسبتا مشابه هست که محتواشون به مهارتای سطوح قبلی پرداخته. برای مطالعه‌ی بیشتر در مورد مفهوم ابعاد و الگوهای مشترکش میتونید به کتاب کرانه‌های فعال بیکرانگی و هدیه‌ی عقاب مراجعه کنید (نه نسخه‌ی کاستاندا)

این کتابو هم تقدیم میکنم به سامحوی عزیزم، ممنون که اینقدر شوهر خوبی هستی. بوس بهت.

دیگه حرف خاصی به ذهنم نمیرسه. وقتتون بخیر باشه.